

روایتی تازه از شهادت حاج همت



روز هفدهم اسفند، در اوج درگیری ما با دشمن در جزیره مجنون، صدای حاج همت را شنیدم که گفت: «سعید، در قسمت شرقی جزیره جنوبی، دارند بچه‌های ما را اذیت می‌کند...

جام جم آنلاین: روز هفدهم اسفند، در اوج درگیری ما با دشمن در جزیره مجنون، صدای حاج همت را شنیدم که گفت: «سعید، در قسمت شرقی جزیره جنوبی، دارند بچه‌های ما را اذیت می‌کند... من به عقب می‌رم تا به کمک به این بچه‌ها، از بقیه لشکرها، قدری نیرو جور کنم و بیارم جلو»؛

این مطلب خاطره کوتاه و ناب از فرمانده دریا دل لشکر 27 محمدرسول الله (ص) سردار شهید حاج «سعید مهتدی»؛ از عملیات آبی - خاکی خیبر که به محضرتان تقدیم می‌کنیم. خوشا به سعادت او و یاران سفر کرده اش در آن پرواز جاودانی به آسمان قرب ربوبی، رسیدن شان به سدره المنتهای سعادت ابدی و نشستن بر سفره ضیافت الهی قبیله نور خواران و نور آشامان.

... روز هفدهم اسفند، در اوج درگیری ما با دشمن در جزیره مجنون، حوالی بعدازظهر بود که دیدم می‌گویند بی‌سیم تو را می‌خواهد. گوشی را که به دستم گرفتم، صدای حاج همت را شنیدم که گفت: «سعید، در قسمت شرقی جزیره جنوبی، از طرف این شاخ شکسته‌ها، دارند بچه‌های ما را اذیت می‌کند... من به عقب می‌رم تا به کمک به این بچه‌ها، از بقیه لشکرها قدری نیرو جور کنم و بیارم جلو»؛

گفتم: «سعید، مفهوم شد حاجی، اجازه می‌دی من هم با شما بیام»؛

گفت: «نه عزیزم، شما چون نسبت به موقعیت منطقه توجیه هستی، همین جا باش تا خط رو تحویل بچه‌های لشکر امام حسین(ع) بدی و کمک‌شان کنی. هر وقت کارت تموم شد، بیا به همون سنگر... - منظور حاجی از اصطلاح «همون سنگر»؛ قرارگاه تاکتیکی حاج قاسم سلیمانی بود- ... بعد بیا اونجا؛ من هم غروب می‌آم همون جا، تا با هم صحبت کنیم»؛

برگشتم پیش بچه‌های مان در خط و کنارشان ماندم. دشمن که وحشت از دست دادن جزایر خواب از چشم‌هایش ربوده بود، حتی برای یک لحظه، دست از گلوله‌باران جزایر برنمی‌داشت. ما هم داخل سنگرها و کانال‌های نفر رومی که به تازگی حفر شده بود، پناه گرفته بودیم و از خطمان دفاع می‌کردیم. چند ساعتی گذشت. از طریق بی‌سیم با قرارگاه تماس گرفتم و پرسیدم: حاجی آمده یا نه؟!

گفتند: «نه، هنوز برنگشته!»؛

مدتی بعد، از نو تماس گرفتم و سراغ‌اش را گرفتم. جواب دادند: «سعید، خبری نیست!»؛ دیگر دلشوره رهایم نکرد. طاقت نیاوردم. خط را سپردم دست تعدادی از بچه‌ها، آمدم کمی عقب‌تر و با یک جیب 106 که عازم عقب بود، راهی شدم به سمت سنگری که محل قرارم با حاج همت بود. وارد سنگر که شدم، دیدم حاجی نیست. از برادرمان حاج «قاسم سلیمانی»؛ فرمانده لشکر 41 ثارالله پرسیدم حاج همت کجاست؟

ایشان گفت: «سعید، رفته قرارگاه لشکر 27 و هنوز برنگشته»؛

قرارگاه تاکتیکی ما در ضلع شرقی جزیره بود. گفتم: «سعید، ولی حاجی به من گفته بود برمی‌گرده اینجا، چون با من کار دار»؛

حاج قاسم گفت: «سعید، هنوز که نیومده، ولی مرا هم نگران کردی، الان یه وسیله به شما می‌دم، برو به قرارگاه تاکتیکی لشکرتون، احتمال داره اینجا نیاد»؛

با یکی از بیک‌های فرمانده لشکر ثارالله، سوار بر یک موتور تریل، رفتیم سمت قرارگاه تاکتیکی لشکر 27 در ضلع شرقی جزیره، آنجا که رسیدیم، [شهید] حاج عباس کریمی را دیدم.

به او گفتم: «سعید، حاج همت اینجا بوده انگار، ولی اصلا برنگشته پیش حاج قاسم»؛

عباس با تعجب گفت: «معلومه چی می‌گی؟! حاجی اصلاً اینجا نیومده برادر من!»;

این را که گفت، دفعتاً سرپای بدنم به لرزه افتاد و بی‌اختیار سست شدم. فهمیدم قطعاً بایستی بین راه برای همت اتفاقی افتاده باشد.

عباس ادامه داد: «... حاجی اینجا نیومده، ولی با قرارگاه مرکزی که تماس گرفتم، گفتند حاجی اونجا نیست و شما هم دیگه در بخش مرکزی جزیره مسئولیتی ندارید، گفتند گردان لشکرتان همونجا باشه، ما خودمون لشکر امام حسین(ع) رو می‌فرستیم بیاد اونجا و خط رو از گردان شما تحویل بگیره.»;

عباس که حرف‌اش تمام شد، خودم گوشی بی‌سیم را برداشتم. با قرارگاه تماس گرفتم و گفتم: «پس لااقل بگذارید ما بریم گردان رو عوض کنیم و برگردیم به اینجا.»;

از آن سر خط جواب دادند: «نه، شما از این طرف نرید. شما از منطقه شرقی جزیره تکان نخورید و به آن طرف نرید.»;

یک حس باطنی به من می‌گفت حتماً خبری شده و مرکز نمی‌خواهد که ما بفهمیم. روی پیشانی‌ام عرق سردی نشسته بود. همین‌طور که گوشی بی‌سیم توی دستم بود، نشستم زمین و گفتم: «بسیار خوب، حالا حاج همت کجاست?»;

جواب آمد: «فرماندهی جنگ اونو خواسته، رفته اون دست آب.»;

رو کردم به شهید کریمی و گفتم: «عباس، بهت گفته باشم؛ یا حاجی شهید شده، یا به احتمال خیلی ضعیف، زخمی شده.»;

او گفت: «رومی چه حسابی این حرف رو می‌زنی تو!»;

گفتم: «اگه حاجی می‌خواست بره اون دست آب، لشکر رو که همین‌جوری بدون مسئولیت رها نمی‌کرد، حتماً یا با تو در اینجا، یا با من در خط تماس می‌گرفت و سربسته خبر می‌داد که می‌خواد به اون طرف آب بره.»;

عباس هم نگران بود. منتها چون بی‌سیم‌چی‌ها کنار ما دو نفر نشسته بودند، صلاح نبود بیشتر از این، در باره دل‌نگرانی‌مان جلوی آن‌ها صحبت کنیم. آخر اگر این خبر شایع می‌شد که حاجی شهید شده، بر روحیه بچه‌های لشکر تاثیر منفی و ناگواری به جا می‌گذاشت، چون او به شدت مورد علاقه بسیجی‌ها بود و برای آن‌ها، باور کردن نبودن همت خیلی، خیلی دشوار به نظر می‌رسید.

چشم که بر هم زدیم، غروب شد و دقایقی بعد، روز کوتاه زمستانی هفدهم اسفند، جای‌اش را با شبی به سیاهی دوزخ عوض کرد. آن شب، حتی یک لحظه هم از یاد همت غافل نبودم. مدام لحظات خوش بودن با او، در نظرم تداعی می‌شد. خصوصاً آن لحظه‌ای که از «...؛ به جزیره جنوبی آمدم، آن سخنرانی زیبا و بی‌تکلف حاجی برای بچه‌های بسیجی لشکر، بیرون کشیدن او از چنگ بسیجی‌ها، ورودمان به سنگر فرماندهان لشکرهای سپاه و شلوغ‌بازی‌های رایج حاجی، رجزخوانی‌های روح‌بخش او، بگو بخندش با احمد کاظمی، لبخندهای زین‌الدین در واکنش به شیرین‌زبانی‌های حاجی و بعد، آن پاسخ سرشار از روحیه احمد کاظمی به رده‌های بالا، پای بی‌سیم و در حالی که نیم‌نگاهی به حاجی داشت و گفته بود: «همین که همت با ماست، مشکلی نداریم!»;

شب وحشتناکی بر من گذشت. به هر مشقتی که بود، صبر کردیم تا صبح. دیگر برای‌مان یقین حاصل شد که حتماً برای او اتفاقی افتاده. بعد از نماز صبح، عباس کریمی گفت: «...؛ سعید، تو همین‌جا بمون، من می‌رم به سر قرارگاه نجف، ببینم موضوع از چه قراره!»;

رفت و اصلاً نفهمیدیم چقدر گذشت، که برگشت؛ با چشم‌هایی مثل دو کاسه خون، خیس از اشک، عباس، عباس همیشگی نبود. به زحمت لب باز کرد و گفت: «...؛ همت و یک نفر دیگر سوار بر موتور، سمت «...؛ می‌رفتند که تانک بعضی آن‌ها را هدف تیر مستقیم قرار داد و شهید شدند.»;

درحالی که کنار آمدن با این باور که دیگر او را نمی‌بینم، برایم محال به نظر می‌رسید. کم‌کم دستخوش دلهره دیگری شدم؛ این واقعه را چطور می‌بایست برای بچه رزمنده‌های لشکر مطرح می‌کردیم؟! طوری که خبرش، روحیه لطیف آن‌ها را تضعیف نکند.

- هنوز هم باور نبودن همت برایم سخت است، بدجوری ما را چشم به راه گذاشت ... و رفت.(فارس)